

خدا جون سلام به روی ماهت...

## روباهی به نام پَکس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# روباھی بہ نام پلین

سارا پنی پکر  
بہرنگ خسروی

سرشناسه: پنی پکر، سارا، ۱۹۵۱ - م. Penny packer, sara  
عنوان و نام پدیدآور: روباهی به نام پکس / نویسنده سارا پنی پکر؛ ترجمه بهرنگ خسروی؛ تصویرگر جان کلاسن.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵  
مشخصات ظاهری: ۲۱۴ص: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۲-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Pax,[2016].  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی  
شناسه‌ی افزوده: کلاسن، جان، ۱۹۸۱ -م.، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: klassen, Jon  
شناسه‌ی افزوده: خسروی، بهرنگ، ۱۳۶۹ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ / ۸۹۹ / PS۳۵۵۴  
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۰۷۲۵۹



انتشارات پرتقال

روباهی به نام پکس

نویسنده: سارا پنی‌پکر

تصویرگر: جان کلاسن

مترجم: بهرنگ خسروی

ویراستار: حسین فدایی‌حسین، فرزانه آقاپور

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سیدکمیل موسوی‌پور

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com







روباہ قبل از پسر متوجه کم شدن سرعت اتومبیل شد. او همیشه همه چیز را زودتر از بقیه حس می کرد؛ در طول ستون فقراتش، با نوک پنجه هایش؛ و در موهای ریز و حساس مُچ هایش... تکان های اتومبیل را حس کرد و فهمید جاده ناصافتر شده است. از روی پاهای پسر بلند شد و نسیمی را که از پنجره ی باز اتومبیل به داخل می آمد، بو کشید. این بو نشانه ی آن بود که دارند به جنگل نزدیک می شوند. بوی تُند درخت کاج، بوی چوب مخصوص و پوست تنه اش، بوی میوه ی مخروطی شکل و برگ های سوزنی اش، همگی انگار هوا را مثل تیری که از کمان رها شده باشد، می شکافت و جلو می آمد؛ اما روباه، به غیر از این، بوهای دیگری را هم احساس می کرد؛ عطر ملایم شبدر و سیر و وحشی، بوی سرخس و صدها چیز دیگر که شاید به عمرش هیچ وقت ندیده بود؛ اما می فهمید که بوی تازه و تندی دارند.

پسر هم که انگار چیزی حس کرده بود، حیوان خانگی اش را بغل کرد و با دستکش بیس بالی که به دست داشت او را محکم فشار داد.

اضطراب پسر، روباه را نگران می کرد. چندباری که با همین اتومبیل سفر کرده بودند، پسر معمولاً آرام و گاهی هم هیجان زده بود؛ اما مضطرب، نه! روباه هر چند از بوی چرم متنفر بود، پوزه اش را به توری دستکش مالید. هر وقت این کار را می کرد، صاحبش می خندید و بعد، دستکش را روی سر او می کشید، بعد با هم کُشتی می گرفتند و پسر همه چیز را فراموش می کرد؛ اما این بار، پسر همان طور

که روباهش را بغل کرده بود، صورتش را توی موهای سفید گردنش فرو بُرد و محکم فشارش داد.

تازه این لحظه بود که روباه فهمید پسر دارد گریه می‌کند. برگشت تا صورتش را ببیند و مطمئن شود. بله! صاحبش داشت گریه می‌کرد... اما بی‌صدا. روباه می‌دانست که او معمولاً گریه نمی‌کند؛ درواقع، پسر مدت‌ها بود که اشکی نریخته بود، اما روباه می‌دانست همیشه قبل از اینکه گریه‌اش تمام شود، انگار یک جورهایی می‌خواهد توجه همه را به اتفاق عجیبی که باعث جاری شدن آب از چشم‌هایش شده، جلب کند.

روباه، اشک‌های پسر را لیسید؛ بوی خون نمی‌آمد! گیج شد. همیشه فکر می‌کرد وقتی کسی گریه می‌کند، حتماً معنی‌اش این است که زخمی شده است. از بغل پسر بیرون آمد تا صاحبش را دقیق‌تر نگاه کند. از اینکه زودتر متوجه زخمی شدن صاحبش نشده بود، ناراحت شد. هر چند حس بویایی او هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد، اما شک کرده بود... دقیق‌تر نگاهش کرد... نه، دید که خونی در کار نیست؛ حتی ورم و کبودی‌ای هم در جایی از بدنش پیدا نبود و به نظر نمی‌آمد مثل دفعه‌ی پیش، استخوانش ترک خورده باشد.

اتومبیل، سمت راست جاده کشیده شد و چمدان کنار دستشان تکان خورد. روباه از بوی چمدان می‌دانست که پر از لباس‌های پسر و وسایلی است که با آن‌ها زیاد سروکار دارد؛ چیزهایی مثل عکسی که روی میزش می‌گذاشت و اشیایی که توی کشوی پایینی پنهان می‌کرد. پنجه‌اش را به گوشه‌ای از چمدان کوبید تا شاید باز شود و بوی وسایل، به مشام پسر برسد و آرامش کند؛ اما درست در همین لحظه، سرعت اتومبیل کم شد و این بار با چند تکان، ایستاد. پسر، سرش را توی دست‌هایش گرفته و قوز کرده بود.

ضربان قلب روباه تندتر شد و موهای ریز دمش صاف شدند. بوی فلز سوخته از لباس‌های جدید پدر، داشت گلایش را می‌سوزاند.

روباه سمت پنجره‌ی اتومبیل پرید و با پنجه روی شیشه کشید. بعضی وقت‌ها



در خانه، پسر قطعه‌ای شیشه را جلوی روباه می‌گرفت تا روی آن پنجه بکشد و این کار به روباه آرامش می‌داد.

اما این بار، پسر همان‌طور که به پدرش التماس می‌کرد، روباه را گرفت و توی بغلش نگه داشت. روباه تا به حال معنی تعداد زیادی از کلماتی که آدم‌ها به هم می‌گفتند را یاد گرفته بود. یکی از این کلمات «نه» بود که معمولاً به دنبال یکی از دو اسمی که بلد بود می‌آمد: اسم خودش و پسر. اما این دفعه پسر پشت سر هم و با التماس به پدرش «نه» می‌گفت.

وقتی اتومبیل کاملاً متوقف شد، ابری از خاک به هوا برخاست، طوری که از شیشه‌ی عقب پیدا بود. در همین لحظه پدر دستش را سمت صندلی عقب دراز کرد و پس از آنکه با لحنی ملایم به پسر چیزی گفت، روباه را از پس گردنش گرفت. حرف‌هایش این بار بوی دروغ و خشونت نمی‌داد.

روباه که دید پسر مقاومتی نمی‌کند، همان‌طور آرام و بی‌حرکت در چنگ پدر آویزان ماند. هر چند آن‌قدر ترسیده بود که می‌خواست با حرکتی ناگهانی فرار کند، اما تصمیم گرفت این بار برخلاف میل صاحبانش کاری نکند. در اتومبیل باز شد و پدر با قدم‌های بلند از روی شن‌ها و علف‌های هرز عبور کرد و به جنگل نزدیک شد. پسر هم از اتومبیل بیرون آمد و دنبالش به راه افتاد.

همین که پدر، روباه را زمین گذاشت، حیوان با سرعت از او دور شد. بعد برگشت و به صاحبانش زل زد. از اینکه می‌دید هر دوی آن‌ها حالا تقریباً هم‌قد شده‌اند، حسابی تعجب کرد. در چند وقت اخیر، پسر کلی بلندتر شده بود.

پدر با دست به روباه اشاره کرد که سمت جنگل برود. پسر، همان‌طور که به پدرش خیره شده بود، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. بلافاصله صورتش را با یقه‌ی پیراهنش پاک کرد، دستش را داخل جیب شلوارش برد و سرباز پلاستیکی کهنه‌ای را بیرون کشید؛ این اسباب‌بازی مورد علاقه‌ی روباه بود.

روباه ناگهان متوجه او شد و خود را آماده‌ی یک بازی همیشگی کرد. در این بازی، پسر سرباز را پرتاب می‌کرد و روباه به دنبال آن می‌رفت... این کار روباه برای

پسر حسابی لذت‌بخش بود. بعد روباه سرباز را پیدا می‌کرد، بین دندان‌هایش می‌گرفت و منتظر می‌شد تا پسر از راه برسد و اسباب‌بازی را از او پس بگیرد و دوباره پرتاب کند.

این بار هم مثل همیشه، پسر دستش را بالا برد و سرباز اسباب‌بازی را به داخل جنگل پرتاب کرد. روباه، با این تصور که فقط برای بازی کردن به جنگل آمده‌اند، خیالش راحت شده بنابراین بدون ترس و با سرعت داخل جنگل دوید و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد تا صاحبانش را ببیند. شاید اگر می‌دید که پسر از پدرش جدا شده و با ناراحتی صورت خود را میان دست‌هایش پوشانده، حتماً برمی‌گشت. چون روباه حاضر نبود ناراحتی پسر را ببیند و آماده بود برای پسر هر کاری انجام دهد؛ محافظت از او، سرگرم کردنش، محبت به او و هر چیز دیگری که پسر احتیاج داشت.

به هر حال، روباه اسباب‌بازی را دنبال کرد. این بار پیدا کردن آن کمی سخت‌تر شده بود. دلیل آن هم بوهای جدیدی بود که احساس می‌کرد ولی آن‌ها را نمی‌شناخت؛ بوهای جورواجور و تازه‌ی جنگل... هر چند پیدا کردن اسباب‌بازی هنوز هم آن‌قدرها سخت نبود، چون بوی پسر را می‌داد و روباه می‌توانست آن بو را در هر جایی تشخیص دهد.

سرباز اسباب‌بازی با صورت روی ریشه‌ی گره‌خورده‌ی درخت گردویی افتاده بود، طوری که انگار خودش را با ناامیدی روی زمین انداخته باشد... اسلحه‌ی کوچکش که فنداق آن همیشه به صورتش چسبیده بود، تا قبضه توی برگ‌های خشک فرو رفته بود. روباه با یک تکان اسباب‌بازی را بیرون آورد. آن را به دندان گرفت و روی دو پای عقبی‌اش نشست تا پسر او را پیدا کند.

جنگل ساکت بود و به غیر از تکان خوردن باریکه‌های نور خورشید از لابه‌لای برگ‌ها، حرکتی دیده نمی‌شد. روباه خودش را بالاتر کشید. هیچ اثری از پسر نبود. پشت روباه از نگرانی لرزید. اسباب‌بازی را انداخت و پارس کرد، اما کسی جواب نداد. چند بار دیگر هم پارس کرد، اما باز هم جوابی به غیر از سکوت جنگل

نشنید. با خودش فکر کرد، اگر این بازی جدیدی باشد، اصلاً آن را دوست ندارد. سرباز پلاستیکی را برداشت و از مسیری که آمده بود برگشت. موقع بیرون پریدن از جنگل، زاغی با صدای گوش‌خراشی از بالای سرش رد شد. روباه خشکش زد و نمی‌دانست چه کار کند.

حالا حتماً پسر منتظرش بود که بازی را ادامه دهند، اما انگار پرنده‌ها برایش خیلی جالب‌تر بودند! او قبلاً در لانه‌اش ساعت‌ها می‌نشست و پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. حرکت سریع آن‌ها در آسمان برایش هیجان‌انگیز بود. از نگاه او، پرنده‌ها مثل رعدوبرقی در غروب آفتاب، سریع و بی‌باک آسمان را می‌شکافتند. او همیشه، عاشق پرواز آزادانه‌ی پرنده‌ها بود.

صدای زاغ را دوباره شنید، اما این بار صدا از دل جنگل می‌آمد. گوش داد. صدای زاغ با آواز چند پرنده‌ی دیگر پاسخ داده شد. روباه باز هم صبر کرد و به داخل جنگل خیره شد تا یک‌بار دیگر آن پرنده‌ی تیره‌رنگِ برق‌آسا را ببیند.

ناگهان از پشت سرش، صدای بسته شدن یکی از درهای اتومبیل شنیده شد و بعد صدای در دیگر. روباه یک‌باره با تمام سرعت شروع به دویدن کرد. صورتش در اثر برخورد با انبوه گیاهان کف جنگل، زخم برمی‌داشت، اما اصلاً برایش مهم نبود. چیزی نگذشت که اتومبیل با صدایی غرغرمانند، روشن شد و این درست لحظه‌ای بود که روباه به کنار جاده رسید؛ اول کمی... شُر خورد، ولی ایستاد.

صاحبش، شیشه‌ی اتومبیل را پایین داد و دست خود را بیرون آورد. ماشین با سرعت شروع به حرکت کرد و در حال دور شدن، شن و سنگ‌ریزه‌ها را به اطراف پاشید. پدر، با صدای بلندی پسر را صدا زد: «پیترا!» پسر هم با صدای گرفته اسم روباه را فریاد زد: «پَکس!»



پیتر گفت: «پس یه عالمه از اونا داشت، درسته؟»

به نظر پیتر این اصطلاح خیلی مضحک بود؛ «یه عالمه»؛ اما عمداً چند بار پشت سر هم تکرارش کرد. بعد انگشت‌هایش را توی قوطی شیرینی کره‌ای فرو برد. قوطی پر بود از سربازهای پلاستیکی که همه‌ی آن‌ها در یک نظر شبیه هم بودند. فقط تفاوتشان آن بود که هر کدام با حالت‌های مختلف، ژست گرفته بودند؛ ایستاده، نشسته روی زانو و یا خوابیده روی شکم. قنداق اسلحه‌ی همگی به صورتشان چسبیده بود و همه‌شان به رنگ سبز زیتونی بودند. پیتر گفت: «من همیشه فکر می‌کردم فقط یکی داره.»

پدربزرگ جواب داد: «نه. من همیشه پام روی اونا می‌رفت. باید چند صدتایی داشته باشه. یه ارتش کامل از اون سربازها.» و بعد هم خنده‌اش گرفت، اما حرف پدربزرگ به نظر پیتر خنده‌دار نیامد. هوا داشت تاریک می‌شد. پیتر فکر کرد چیزی در حیاط پشتی در حال تکان خوردن است. بلافاصله از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد طوری که کسی متوجه نشود، مثل پدرش که به تهریش روی صورتش دست می‌کشید، اشک‌هایش را پاک کرد. آخر کدام بچه‌ای به خاطر چنین چیزی گریه می‌کند؟

اصلاً برای چه گریه می‌کرد؟ او حالا دوازده سالش شده بود و از آخرین باری که گریه کرده بود، سال‌ها می‌گذشت. حتی مدتی قبل، وقتی در بازی بیس‌بال، «جان هوری‌هان» توپ را با چوب بیس‌بال سمت او شلیک کرده بود و پیتر با

دست خالی آن را گرفته و انگشت شستش شکسته بود، با اینکه درد وحشتناکی داشت، اما او گریه نکرده بود. فقط وقتی با مربی‌اش منتظر نتیجه‌ی عکس‌های رادیولوژی بودند، بی‌اختیار بدوبی‌راه گفته بود. بعد هم با خودش گفته بود: «مردباش». اما امروز، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و یک بار دیگر گریه کرد. پیتر سربازی را از توی قوطی بیرون آورد و یاد روزی افتاد که یکی مثل آن را توی کشوی میز پدرش پیدا کرده بود. آن روز سرباز را بالا گرفته و پرسیده بود: «این چیه؟»

پدر پیتر هم دست دراز کرده و با مهربانی آن را گرفته بود. بعد هم جوابش را داده بود: «ها. این خیلی قدیمیه. وقتی بچه بودم این اسباب‌بازی مورد علاقه‌ام بود.» «می‌شه مال من باشه؟»

پدر، سرباز را به پیتر داده و گفته بود: «آره حتماً.» پیتر هم آن را طوری روی درگاه پنجره‌ی کنار تختش گذاشته بود که سر اسلحه سمت بیرون نشانه رفته بود، انگار که در حال دفاع کردن از خانه است. پیتر از این موضوع خیلی خوشحال بود، اما طولی نکشیده بود که پکس، سرباز اسباب‌بازی را دزدیده بود. انگار پکس هم مانند پیتر از آن اسباب‌بازی خوشش آمده بود و می‌خواست مال خودش باشد! پیتر از این شباهت خنده‌اش گرفته بود.



پیتر اسباب‌بازی را توی قوطی انداخت. وقتی در قوطی را می‌بست متوجه عکسی قدیمی شد که گوشه‌ی آن از میان انبوه سربازها بیرون زده بود.

عکس را درآورد؛ تصویر پدرش بود که در سن ده-یازده سالگی سگی در کنارش بود؛ سگ، از نژاد «کالی» و احتمالاً چندین نژاد دیگر. به نظر، سگ خوبی می‌رسید. پس چرا پدر داستانش را برای پیتر نگفته بود؟ پیتر گفت: «نمی‌دونستم بابا سگ

هم داشته.» و عکس را به پدربزرگ نشان داد.

«این اسمش دوکه، احمق‌ترین موجودی که تا الان به دنیا آمده. اون همیشه زیر دست و پا بود.» پیرمرد نگاهی دقیق‌تر به عکس انداخت و بعد به پیتر خیره شد: «موهای سیاهت به بابات رفته.» طوری این را گفت که انگار برای اولین بار متوجه این شباهت شده است. بعد دستش را به موهای سفید و کم‌پشتی که روی سرش باقی مانده بود کشید و گفت: «منم موهام سیاه بود، خیلی قدیما. راستی نگاه کن، ببین اون موقع بابات چقدر استخوانی بوده، درست مثل من و تو. با اون گوش‌های گنده. مردهای خانواده‌ی ما، این‌طور که معلومه، همه عین هم هستن!»

پیتر به زور لبخندی زد و جواب داد: «بله همین‌طوره. زیر دست و پا.» این همان اصطلاحی بود که پدرش در مورد پکس گفته بود؛ «اون روباه نباید دیگه زیر دست و پا باشه، دیگه هم مثل همیشه سریع نیست. تو هم دخالت نکن، اون عادت نداره که یه بچه دوروبرش باشه.»

پدربزرگ باز هم شروع کرد به حرف‌زدن: «می‌دونی، جنگ شروع شد، من رفتم خدمت، مثل پدرم. مثل پدر تو که الان باید بره. باید رفت خدمت، این چیزیه که توی خانواده‌مون بهش باور داریم. آخه توی این خانواده همه عین هم هستیم.» بعد عکس را به پیتر پس داد و اضافه کرد: «پدرت و اون سگ، جدانشدنی بودن. این داستان تقریباً از یادم رفته بود.»

پیتر عکس را داخل قوطی برگرداند و در آن را محکم فشار داد تا بسته شود. بعد هم قوطی را هل داد زیر تخت؛ همان جایی که پیدایش کرده بود. دوباره از پنجره به بیرون خیره شد. دیگر حوصله نداشت درباره‌ی حیوان خانگی یا خدمت سربازی چیزی بشنود. به‌خصوص اصلاً نمی‌خواست حرفی درباره‌ی شباهت مردان خانواده‌شان زده شود. بدون اینکه سرش را برگرداند، پرسید: «مدرسه‌ی اینجا چه ساعتی باز می‌شه؟»

پیرمرد جواب داد: «هشت. گفتن باید سر موقع بری و خودتو به مشاور معرفی

کنی. خانم میرز، رامیرز... یه همچین چیزایی. یه سری وسایل هم برات گرفتم.»  
پیرمرد با سر سمت یک دفتر سیمی، یک فلاسک کچوکوله و تعدادی مداد  
پوسته‌پوسته شده که با یک کش لاستیکی کلفت به هم بسته شده بود اشاره کرد.  
پیتر سمت میز رفت و همه‌ی چیزها را داخل کوله‌پشتی‌اش گذاشت. «ممنون.  
پیاده یا با اتوبوس؟»

«پیاده. پدرت هم همون مدرسه می‌رفت و پیاده می‌رفت. باید خیابونش رو  
تا ته بری. بعد که به خیابون مدرسه رسیدی، بیچی دست راست، این‌طوری  
خودت اون ساختمان بزرگ آجری رو می‌بینی. خیابون مدرسه... فهمیدی؟  
ساعت هفت‌ونیم که راه بیفتی، کلی وقت داری.»  
پیتر سر تکان داد. دیگر می‌خواست تنها باشد. «باشه، من آماده‌ام. پس می‌رم  
بخوابم.»

پدربزرگ که خیالش راحت شده بود، جواب داد: «خوبه.» از اتاق پیتر بیرون  
رفت و در را محکم بست. انگار می‌خواست به پیتر بفهماند که این اتاق می‌تواند  
برای تو باشد، ولی بقیه‌ی خانه مال من است. پیتر کنار در ایستاد تا مطمئن  
شود پدربزرگ رفته است. لحظه‌ای بعد، صدای ترق تروق بشقاب‌ها را داخل  
سینک ظرف‌شویی شنید. پیتر، خودش و پدربزرگ را در آن آشپزخانه‌ی کوچک  
به خاطر آورد. چند ساعت قبل، در سکوت کامل، خوراکی را که پدربزرگ برای  
شام درست کرده بود، خورده بودند. در آشپزخانه‌ای که بوی شدید پیازداغ می‌داد،  
آن‌قدر شدید که پیتر فکر می‌کرد بوی آن حتی بعد از مرگ پدربزرگ هم باقی  
بماند. پیتر با خود فکر کرد، حتی پس از آمدن و رفتن چندین خانواده و صد سال  
شست‌وشو، بعید نیست باز هم این خانه، بوی گند و چندش‌آوری داشته باشد.  
پیتر، صدای قدم‌های پدربزرگ را شنید که سمت اتاق خوابش می‌رفت. نور  
ضعیف تلویزیون را احساس می‌کرد و صدای مجری خبر هیجان‌زده‌ای از دور به  
گوشش می‌رسید. کفش‌هایش را کند و روی تخت باریکش دراز کشید.  
تقریباً شش ماه، شاید هم بیشتر می‌شد که با پدربزرگش زندگی می‌کرد.

پیرمرد، همیشه به نظر می‌رسید از عصبانیت در حال انفجار است. سال‌ها پیش، یک بار پیتر از پدرش پرسیده بود: «اون واسه چی همیشه عصبانیه؟» پدرش در جواب گفته بود: «واسه همه‌چی، همه‌چیزِ زندگی. بعد از فوت مادر بزرگ، بدتر هم شد.»

پیتر پس از فوت مادرش، با دقت و نگرانی حواسش به رفتارهای پدرش بود. اوایل، فقط سکوت می‌کرد، سکوتی ترسناک. اما کم‌کم رفتار پدرش پر از خشم شد، او همیشه با مشت‌های گره کرده راه می‌رفت. انگار منتظر بود کسی او را عصبانی کند. پیتر یاد گرفته بود کاری نکند که باعث عصبانیت پدر شود. یاد گرفته بود که سر راهش قرار نگیرد.

پیتر، بوی روغن مانده و پیازی را که همه‌جا پیچیده بود، احساس کرد. بو، از دیوارها به داخل نفوذ کرده بود و حتی به خورد تخت هم رفته بود. پیتر پنجره‌ی کنارش را باز کرد.

نسیم سرد ماه آوریل به داخل اتاق وزید. پیتر به یاد آورد که پکس هیچ‌وقت تنها بیرون نمانده بود. او همیشه توی لانه‌اش که در حیاط بود زندگی می‌کرد. پیتر سعی کرد خاطره‌ی آخرین باری که روباهش را دیده بود فراموش کند. بعید بود پکس پشت سر اتومبیلشان دویده باشد، اما حتی تصور اینکه با نگرانی، آن‌ها را دوان‌دوان در شانه‌ی خاکی جاده دنبال کرده باشد، بسیار ناراحت‌کننده بود.

نگرانی پیتر دوباره شروع شد. در طول روز و در تمام طول مسیر، این احساس نگرانی مثل ماری سمج دور بدنش می‌پیچید. پیتر همیشه احساس می‌کرد نگرانی‌اش مثل یک مار در کمین است تا از ستون فقراتش بالا برود و سپس سپس کنان مثل همیشه به او طعنه بزند: «تو جایی هستی که نباید باشی. اتفاق بدی می‌فته، چون تو جایی هستی که نباید باشی.»

روی تخت غلت زد و قوطی شیرینی را از زیر آن بیرون کشید. بعد عکس پدر که سگ سپاه و سفیدش را بغل کرده بود، بیرون آورد؛ اصلاً به نظر نمی‌رسید پدرش نگران از دست دادن سگ خود باشد.



پیتر یادش آمد پدربزرگ با غرور زیادی این کلمه را به زبان آورده بود: «جدانشدنی.» باید هم احساس غرور می‌کرد؛ پسری که بزرگ کرده بود معنی وفاداری و مسئولیت‌پذیری را می‌دانست و می‌دانست یک بچه و حیوان دست‌آموزش نباید از هم جدا شوند. ناگهان حرف‌های پدربزرگ به نظرش نوعی توهین آمد. پس او و پکس چطور؟ چرا آن‌ها باید از هم جدا می‌شدند؟

پکس و پیتر هم جدانشدنی بودند. بعضی وقت‌ها پیتر با پکس، حتی احساس یکی‌بودن می‌کرد و این برایش عجیب بود. اولین باری که این اتفاق افتاد، زمانی بود که پیتر، پکس را بیرون برده بود. بچه‌روباها پرنده‌ای را دیده بود. قلاده‌اش را از دست پیتر می‌کشید و بدنش می‌لرزید. انگار که او را برق گرفته باشد. پیتر پرنده را از دریچه‌ی نگاه پکس دیده بود: پرواز برق‌آسا و شگفت‌انگیز؛ آزادی دست‌نیافتنی و سرعت. پیتر آن لحظه از هیجان در پوستش نمی‌گنجید. با تمام وجود می‌خواست بال در بیاورد و پرواز کند.

آن روز بعدازظهر، موقع جدا شدن از روباه، باز هم همین اتفاق برایش افتاد. پیتر احساس کرده بود به جای روباه است. اتومبیل را دیده بود که به سرعت دور می‌شود و او را آنجا تنها می‌گذارد. از ترس، ضربان قلبش تند شده بود.

باز هم اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و صورتش را سوزاند. پیتر با ناامیدی اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد. پدرش گفته بود کار درستی انجام داده‌اند: «جنگ شروع شده، و این یعنی همه باید از یه چیزایی بگذرن. من باید برم خدمت... این وظیفه‌ی منه. تو هم باید بری جای دیگه‌ای زندگی کنی.»

البته پیتر کم‌وبیش توقع چنین اتفاقی را داشت. زمانی که شایعه‌ی تخلیه‌ی شهرها همه‌جا پیچیده بود، خانواده‌ی دو نفر از دوستانش، وسایلشان را جمع کرده و رفته بودند. چیزی که پیتر توقع آن را نداشت، اتفاقات بعدی از همه بدتر به نظر می‌رسید: «اون روباهه... خب به هر حال دیگه وقتشه که بفرستیمش بره توی جنگل.»

زوزه‌ی یک شغال، پیتر را از جا پراند. شغالی دیگر با زوزه جوابش را داد و باز

هم شغالی دیگر. پیترا از جایش پرید و پنجره را محکم بست، اما دیگر دیر شده بود. صدای زوزه و فریاد شغال‌ها پیترا را به فکر فرو برد.

پیترا، فقط دوتا خاطره‌ی بد از مادرش داشت و تعداد زیادی خاطره‌ی خوب که خیلی اوقات آن‌ها را به یاد می‌آورد تا خودش را آرام کند. با این حال می‌ترسید اگر زیاد آن خاطرات خوب را برای خودش تکرار کند، دیگر حس خوبی به آن‌ها نداشته باشد. پیترا به سختی تلاش می‌کرد آن دو خاطره‌ی بد را فراموش کند. اما حالا صدای زوزه‌ی شغال‌ها در سرش می‌پیچید و یکی از این خاطرات را به یادش می‌آورد.

یک بار، وقتی فقط پنج سالش بود، مادرش را ناراحت کنار باغچه دید؛ باغچه‌ای که مادرش در آن گل‌های لاله‌ی قرمز کاشته بود. حالا می‌دید که نیمی از گل‌ها صاف و نیمی دیگر روی زمین خم شده‌اند و شکوفه‌هایشان له شده است. مادرش گفته بود: «یه خرگوش اونا رو به این روز انداخته. جونور پست فکر کرده ریشه‌ی خوشمزهای دارن.»

پیترا آن شب در حالی که به پدرش در گذاشتن تله برای خرگوش، کمک می‌کرد پرسیده بود: «آسیبی به خرگوشه نمی‌زنیم دیگه، مگه نه؟» و پدر به او اطمینان داده بود: «معلومه، فقط می‌گیریمش، بعدشم بیرونش می‌کنیم تا بره یه شهر دیگه و لاله‌های یکی دیگه رو بخوره.»

پیترا خودش طعمه را داخل تله گذاشته بود و بعد به پدرش التماس کرده بود تا به او اجازه دهد شب را در باغچه بخوابد و کشیک بدهد. پدرش هر چند مخالف بود ولی به پیترا کمک کرده بود تا زنگ هشدار تله را کوک کند و نفر اولی باشد که از خواب بیدار می‌شود. وقتی هم زنگ صدا کرده بود، پیترا بیدار شده و سمت اتاق مادرش دویده بود. پیترا، مادرش را در حالی که با دست به بیرون اشاره می‌کرد سمت باغچه کشانده بود تا دلیل هیجان بیش از حدش را به او نشان دهد.

تله، داخل یک حفره‌ی تازه کنده‌شده به عرض پنج فوت، به پهلو افتاده بود و داخل آن، یک بچه‌خرگوش، مرده بود. هیچ زخمی روی بدن کوچکش نبود، اما روی تله، آثار ضربه و خراشیدگی دیده می‌شد و زمین اطرافش با پنجه چال شده بود.

پدر که داشت به سمت آن‌ها می‌آمد گفت: «حتماً وقتی شغال‌ها داشتن به زور از توی قفس می‌آوردنش بیرون، از ترس کشتنش؛ ما حتی بیدار هم نشدیم.» مادر پیتر تله را باز کرد و موجود بی‌جان را بیرون آورد و کنار صورتش گرفت، بعد به آرامی گفت: «فقط گل لاله بود، فقط یه مشت گل لاله بود.»

پیتر، هویج نیم‌خورده را برداشت و تا جایی که زور داشت، پرتابش کرد. بعد هم مادرش، خرگوش مرده را به پیتر داد و خودش رفت تا بیل بیاورد. پیتر با یک انگشت، خرگوش را نوازش کرد: گوش‌های خرگوش را که مانند دو عضو اضافه از صورتش بیرون زده بودند، پنجه‌هایش را که به طرز شگفت‌آوری کوچک بودند و موهای نرم پشت گردنش که با اشک‌های مادر خیس شده بود. وقتی مادر برگشت، صورت پیتر را که از ناراحتی و شرم می‌سوخت، نوازش کرد و گفت: «اشکالی نداره، تو که نمی‌دونستی.»

اما اشکال داشت. تا مدت‌ها پس از آن، وقتی پیتر چشم‌هایش را می‌بست، تصویر شغال‌ها را می‌دید؛ پنجه‌های خاک‌آلودشان و آرواره‌هایشان که بی‌امان باز و بسته می‌شدند. بعد هم خودش را در جایی که باید بود تصور می‌کرد؛ آن شب در باغچه و در حال کشیک دادن، بارها و بارها خود را در حال انجام کاری دیده بود که باید انجام می‌داد؛ بیرون آمدن از کیسه‌ی خوابش، پیدا کردن یک سنگ و پرتاب آن. بعد در خیال خود شغال‌ها را می‌دید که سمت تاریکی فرار می‌کنند و خودش را می‌دید که تله را باز می‌کند تا خرگوش را بیرون بیاورد. حالا با یادآوری این خاطره، دوباره نگرانی مثل مار دور بدنش محکم چنبره زد.



پیتر در جایش میخکوب شده بود و نفسش بند آمده بود. او در شبی که شغال‌ها خرگوش را کشته بودند، جایی که باید باشد، نبود، درست مثل الان. نفس عمیقی کشید تا ریه‌هایش را پر کند و بعد صاف سر جایش نشست. عکس را از وسط پاره کرد و باز هم از وسط پاره کرد و تکه‌ها را زیر تخت ریخت. رها کردن پکس به هیچ‌وجه کار درستی نبود.

پیتر به سرعت ایستاد. زمان زیادی را تا آن وقت از دست داده بود. از داخل چمدانش یک شلوارک، یک تی‌شرت ارتشی و یک سویشرت پشمی بیرون آورد و بعد هم یک جفت جوراب و لباس زیر اضافه. همه‌ی آن‌ها را توی کوله‌پشتی‌اش گذاشت، به جز سویشرت، که آن را دور کمرش بست. یک چاقوی جیبی و کیف پول هم توی جیب شلوار جینش گذاشت. بعد لحظه‌ای برای انتخاب پوتین یا کفش ورزشی با خودش کلنجار رفت و دست آخر پوتین‌ها را انتخاب کرد. هر چند فعلاً آن‌ها را نپوشید. بعد کمی دوروبر اتاق را گشت تا چراغ‌قوه یا هر وسیله‌ای که موقع اردوزدن به کارش می‌آمد، پیدا کند. زمانی که بچه بود، این اتاق متعلق به پدرش بود. اما معلوم بود که پدر بزرگ به جز چند کتاب، همه‌ی وسایل پدرش را بیرون ریخته است. احتمالاً قوطی شیرینی هم از دید پدر بزرگ پنهان مانده بود که او را این‌طور شگفت‌زده کرده بود. پیتر، دست خود را به شیرازه‌ی کتاب‌ها کشید. یک اطلس! پیتر که از خوش‌شانسی‌اش خوشحال شده بود، آن را ورق زد. نقشه‌ی مسیری را پیدا کرد که او و پدرش در آن سفر کرده بودند. پدر چند بار تلاش کرده بود در طول مسیر سکوت را بشکند و حرفی بزند: «فقط سی صد مایل دورتری. یه روز مرخصی می‌گیرم، میام دیدنت.» پیتر می‌دانست که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. در جنگ به کسی مرخصی نمی‌دادند.

در ضمن پیتر دلش برای پدرش تنگ نشده بود. بعد روی نقشه، چیزی توجهش را جلب کرد که قبلاً به آن دقت نکرده بود؛ جاده در مارپیچی طولانی از پای تپه‌ها عبور می‌کرد. اگر پیتر به جای دنبال کردن مسیر جاده، مستقیم از وسط تپه‌ها رد می‌شد، می‌توانست زمان زیادی را صرفه‌جویی